

خدا جون سلام به روی ماهت...

خدای جنگ



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

خدا کی جنت

متیو وودرینگ اسٹور، رابرٹ ٹی. واردمان

محمد ورزی

سرشناسه: استور، متیو وودرینگ
Stover, Matthew Woodring

عنوان و نام پدیدآور: خدای جنگ / متیو وودرینگ استور، رابرتی. و اردمان؛ [مترجم] محمد ورزی. دبیر مجموعه: پارسا ذی‌قیمت
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۳۵۵ ص. ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۶۴-۱

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: God of war.c 2010

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.

موضوع: 20th century -- American fiction

شناسه‌ی افزوده: اردمان، رابرتی.، ۱۹۴۷ - م.

شناسه‌ی افزوده: Vardeman, Robert E.

شناسه‌ی افزوده: ورزی، محمد، ۱۳۶۲ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PS ۳۵۵۲ / س۷۵۶

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۵۷۰۰۷

۷۱۰۸۱۰



انتشارات پرتقال

خدای جنگ

نویسندگان: متیو وودرینگ استور - رابرتی. و اردمان

مترجم: محمد ورزی

دبیر مجموعه: پارسا ذی‌قیمت

ویراستار ادبی: سعید خواجه افضلی

ویراستار فنی: کبارش پورمهدی - زهرا فرهادی‌مهر

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا رضایی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۶۴-۱

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: تیرگان

قیمت: ۵۴۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به اسکات و جن

ر. ۹۰

مقدمه

ایستاده بر لبه‌ی صخره‌های بی‌نام، به مجسمه‌ای از سنگ آهک سفید می‌ماند و همچون ابرهای بالای سرش رنگ به رخسار ندارد. رنگی از زندگی نمی‌بیند، نه در برش‌های سرخ خالکوبی‌هایش و نه در تکه‌تکه‌های چرک و متعفن روی مچ‌هایش؛ جایی که زنجیرها از گوشت تنش جدا شده‌اند. چشم‌هایش به سیاهی دریای طوفان زده‌ی اژه‌ی زیر پایش است و در سیمایی سفیدتر از کف‌های دریا که در میان صخره‌های تیز و ناهموار می‌جوشد، قرار گرفته است.

خاکستر، خاکستر محض، ناامیدی و تازیانه‌های باران زمستانی. این است مزد او در ازای ده سال خدمت به خدایان. خاکستر، پوسیدگی و تباهی؛ مرگی سرد در تنهایی.

یگانه رویایش اکنون فراموشی است. او را روح اسپارتا نامیده‌اند. مشت آرس^۱ و قهرمان آتن قلمداد می‌شد. جنگجو و سلحشور نیز خوانده شده است؛ همچنین قاتل؛ هیولا. او تمامی آن‌هاست و گویی هیچ کدامشان نیست. نامش کریتوس^۲ است و می‌داند هیولاهای واقعی چه کسانی‌اند.

1- Ares

2- Kratos

بازوهایش آویزان‌اند و عضلات درهم‌پیچیده‌اش حالا بی‌رمق و بی‌هوده مانده‌اند. دست‌هایش پینه‌هایی عمیق بسته‌اند. این پینه‌ها فقط یادگار شمشیر و نیزه‌ی اسپارتن نیست؛ بلکه ثمره‌ی تیغ‌های آشوب، نیزه‌ی سه‌شاخه‌ی پوزئیدون^۱ و آذرخش افسانه‌ای زئوس^۲ نیز هست. این دست‌ها، بیشتر از آن‌که کریتوس نفس کشیده باشد، جان ستانده‌اند؛ اما اکنون خالی از هر نوع سلاحی‌اند. این دست‌ها اکنون حتی آن قدر قدرت ندارند که به مشت تبدیل شوند. فقط و فقط حرکت آرام خون و چرک را حس می‌کند که از مچ‌های زخمی‌اش می‌چکد.

این مچ‌ها و ساعدها نمادهای راستین خدمات او به خدایان‌اند. پاره‌های گوشتشان که از پوسیدگی رو به سیاهی گذاشته، در بادی سرد به این سو و آن سو تکان می‌خورد. حتی استخوان‌ها نیز زخم گداخته‌ی زنجیرها را به یادگار دارد، همان زنجیرهایی که تیغ‌های آشوب را پیوسته به خود می‌دید. آن زنجیرها اینک دیگر در کار نیست و به دست خدایی که آن‌ها را بر او تحمیل کرد، از دست‌هایش پاره و کنده شده است. زنجیرها نه تنها او را به تیغ‌ها و آن‌ها را به او متصل می‌کرد، بلکه وی را در قید و بند خدمت به خدایان نیز قرار می‌داد. اما خدمت او دیگر تمام شده بود. زنجیرها و تیغ‌هایش هم با اتمام آن ناپدید شده بود. حالا او هیچ نداشت. هیچ؛ و هرچه که او را ترک نکرده بود، دورش انداخته بود. دوستی نمانده بود، زیرا در سرتاسر گیتی مهیب و منفور بود و مخلوق زنده‌ای یافت نمی‌شد که نگاهی از سر عشق یا علاقه به او بیندازد. دشمنی هم در کار نبود، چرا که دیگر کسی باقی نمانده بود تا بکشد. خانواده‌ای نداشت، و این حتی اکنون نیز حفره‌ای درون قلبش بود. جایی که جرئت نگاه به آن را نداشت. و سرانجام، آخرین مفرو پناهش از گمگشتگی و تنهایی، خدایان...

1- Poseidon

2- Zeus

خدایان زندگی‌اش را به سخره گرفتند. او را گرفتند، شکلش دادند، و به مردی تبدیلش کردند که دیگر تاب تحملش را نداشت. اینک در پایان راه، او حتی توان نداشت خشمگین شود و خروش برآورد.

«خدایان المپ^۱ مرا رها کرده‌اند.»

به لبه‌ی صخره نزدیک می‌شود و صندل‌هایش را روی سنگ‌ریزه‌های حاشیه‌ی در حال فرو ریختن آن‌جا می‌کشد. سیصد متر پایین‌تر، پاره‌های پلید ابرها به هم پیچیده‌اند و همانند توری از مه و غبار، بین او و صخره‌های تیز و ناهموار، جایی که موج‌های دریای اژه محکم به آن اصابت می‌کند، به هم بافته شده‌اند. یک تور؟ او سرش را تکان می‌دهد.

یک تور؟ بیشتر به کفن می‌ماند.

او بیش از آن‌چه یک فانی می‌توانست، انجام داده بود. به دستاوردهای بزرگی رسیده بود که با دستاوردهای خود خدایان هم قیاس‌پذیر نبود. اما هیچ‌چیز دردش را التیام نبخشید. گذشته‌ای که از آن فراری نیست برایش رنج و جنونی را به ارمغان آورد که یگانه‌همنشین اوست. «حالا دیگر هیچ امیدی باقی نمانده است.»

دیگر در این دنیا امیدی نمانده، اما در حیات بعدی و در طول محدوده‌ی استیکس^۲ بزرگ و نیرومند که نشان‌دهنده‌ی مرزهای قلمرو هادس^۳ است، رودخانه‌ی لته^۴ در جریان است. می‌گویند که جرعه‌ای از آن آب تاریک، حافظه را از وجود روحی که پشت سرها شده باشد، پاک کرده، فرصت این را فراهم می‌کند تا ابد سرگردان و حیران، بی‌نام و نشانی، بی‌خانه‌ای و بی‌گذشته‌ای پرسه بزند.

این رویا او را به سمت آخرین قدم مرگ‌بار می‌کشاند و او به درون ابرهای تکه‌تکه سقوط می‌کند. گویی صخره‌هایی که دریا خردشان کرده بود دوباره

1- Olympus

2- Styx

3- Hades

4- Lethe

سر برآورده و همان طور که سقوط می‌کرد، بزرگ‌تر و استوارتر می‌شد و برای خرد کردنش قد می‌کشید.
شدت این حادثه هر آن‌چه هست، بوده، انجام داده، یا بر او رفته را در انفجاری شبانه با خود می‌بلعد.

آتنا، الهه‌ی خرد و جنگ، در زره کامل خود در برابر آینه‌ی برنزی جلاداده‌شده‌اش ایستاد؛ تیری در چله‌ی کمان خود گذاشت و زه کمان را آرام عقب کشید. او تمامی حرکاتش را به‌دقت در آینه می‌پایید تا همه را درست ادا کرده باشد. آرنج راستش را کمی بالا آورد. کوچک‌ترین انحرافی در زاویه‌ی مناسب باعث می‌شد که تیر به‌خطا برود. او در هر چیزی به دنبال کمال بود. همان‌گونه که از الهه‌ای مبارز انتظار می‌رفت و برازنده‌اش بود. زه را تا جایی که محکم می‌شد، به عقب کشید و فشار زیادی را در عضله‌های بازو و شانهایش احساس کرد. لحظه‌ای در این حس فرو رفت و نه تنها به‌خود آمد، بلکه به هر آن‌چه اطرافش بود، احاطه پیدا کرد. در حالی که در آینه نظاره‌گر بود، با نیم چرخش و اصلاح اندک شکل حرکتش، تیر را به سمت پرده‌ی بزرگ نگارین سقوط تروآ^۲ در آن سوی اتاقش نشانه رفت. تیر از انگشتانش لغزید و مستقیم رها شد و به تصویر پاریس^۳ اصابت کرد.

با خود اندیشید که چه قهرمان ناقصی! او چنین انتخاب ضعیفی نکرده بود. بسیار خطر کرده بود. چرا که سرنوشت المپ از هنگامی که برادرش از کنترل خارج شده بود، به‌مخاطره افتاده بود. کریتوس هم درست پیش از آن‌که تیر از کمانش پرواز کند، دچار چنین تردیدی شده بود؟ شک؟ یقین؟ از او کمی بعید بود، اما دلهره‌ای در وجودش احساس کرد. با آن‌که خدمت کریتوس را از آرس با تمهید هوشمندانه‌ای به دست آورده بود، تمام دسیسه‌هایش برای هیچ بودند؟

1- Athena
3- Paris

2- Troy

نفسش را از سینه بیرون داد و تصمیم گرفت تیری دیگر در چله‌ی کمان بگذارد. تیر را در کمان گذاشت و آن‌قدر به عقب کشید که کمان طلائی به ناله درآمد. او با دقت حرکاتش را ملاحظه کرد و سپس فشار دستش را از روی کمان برداشت و از شلیک تیر منصرف شد.

جوانی خوش‌سیما، روی تختی از ابرهای ارغوانی‌رنگ، تکیه داده بود. نشانه رفتن نوک پیکان آتنا بر روی پیشانی‌اش به‌هیچ‌وجه از لبخند فریبنده و جذابش نکاست. او گفت: «از دیدارت بسیار خوشحالم. پیروزی‌ات را جشن می‌گیری، این‌طور نیست؟ می‌دانی چه چیزی ممکن است این لحظه را خاص‌تر کند! این‌قدر رسمی و جدی نباش. این‌طور رفتار نکن. بیا تا این قلمروی نامحدود را سیاحت کنیم. من کاشف و کاوشگری زبردست هستم و می‌توانم مسیره‌های ناآشنا را به تو نشان بدهم.»

آتنا با عصبانیت اما آرام پاسخ داد: «هرمس! به تو هشدار نداده بودم که بی‌اجازه وارد اتاقم نشوی؟»

پیک خدایان با بی‌اعتنایی گفت: «مطمئنم که داده بودی.» پشتش را به تخت می‌مالید «آه، چه عالی! خارش بدی داشتم. درواقع، خواهر عزیزم، مشکل دیگری هم دارم که تو می‌توانی کمک کنی و از آن‌جایی که تو الهام‌بخشی فقط با کمک تو منصفانه است.»

انگار صورت آتنا را با سنگ مرمر حکاکی کرده بودند. «واقعاً؟ مایلی مشکلت را با شمشیرم برطرف کنم؟» کمان در دستش ناپدید شده و جای خود را به شمشیری تیز و برنده داده بود.

هرمس انگشت‌هایش را پشت سرش گره کرد و رو به آسمان‌ها دربارهی المپ با شور و احساس گفت: «چیزی در برابرم می‌بینم که تا ابد به آن نخواهم رسید.» آهی کشید و ادامه داد: «چنین سرنوشت غم‌انگیزی باید قسمت فانیان باشد نه خدایان.»

آتنا پس از قرن‌ها تجربه دریافته بود که وقتی هرمس به گزافه‌گویی می‌پرداخت فقط تغییر موضوع می‌توانست وی را از این کار باز دارد. او شمشیرش را به سمت صندل‌های هرمس گرفت: «تو صندل‌های بالدارت را پوشیده‌ای. این پیامی رسمی است؟»

«رسمی؟ اوه! نه، نه، زئوس پی... کاری رفته است.» لبخندی شیطانی زد.
«به احتمال زیاد دنبال کسی است.»

آتنا گفت: «پیامت؟ بهانه‌ات برای بر هم زدن حریم من در اتاقم چیست؟»
عصای چاوشش را بیرون می‌کشد و نامه را جلوی آتنا تکان می‌دهد. «اوه! پیامی در کار است. جدی می‌گویم. می‌بینی؟ عصایم همراهم است.»
«پیامی که آورده‌ای آن‌قدر اهمیت دارد که نباید برای به‌جوش آوردن خونم تو را بکشم؟»

صدای هرمس وقتی چیزی کاملاً ناخوشایند در نگاه خیره و سرد آتنا دید، از آن رسایی فروکش کرد: «اوه، لطفاً! به فرمان پدرمان کشتن خدایی توسط خدای دیگر منع شده است... آتنا، خواهر عزیزم، می‌دانی من واقعاً بی‌خطر، واقعاً!»
«تا همین لحظه من هم همین را به خودم یادآوری می‌کردم.»
«فقط سعی داشتیم کمی شوخی کنیم و خوش بگذرانیم. خیلی کم! کمی خواهر دل‌بندم را دست بیندازم. سر حالت بیاورم، باشد؟ حواست را از مشکل‌ها... خب می‌دانی...»

«می‌دانم؛ و تو هم نباید فراموش کنی.»

آتنا نگاهش را از هرمس برداشت و به میز لباس‌ها و جایی دوخت که انگستری از طلا با سنگ‌هایی قیمتی تزیین شده بود. پیشکش کم‌بهای دیگری از پیشه‌وری جاه‌طلب در شهری که نام آتنا را بر خود داشت. به‌عنوان کار یک فانی پذیرفتنی بود. با خود اندیشید شاید بهتر باشد که دعایش را اجابت کند. اگر به خود فقط زحمت این را داده بود که نام آن فرد را به‌خاطر بیاورد، این کار را می‌کرد. مشغله‌اش درباره‌ی آرس، افکار او را از آن فناپذیران

که به لطفش چشم دوخته بودند و حتی دم مرگ نیز به او تکیه داشتند، منحرف کرده بود. این رویه باید زودتر تغییر می‌کرد تا همه چیز به حالت طبیعی‌اش بازمی‌گشت.

هرمس از روی تخت برخاست و عضلاتش را به‌گونه‌ای حساب‌شده کش‌وقوس داد تا اندام چابک و جوانش را بیشتر به رخ بکشد. «خب، بابت حضور بی‌اجازه‌ام عذرخواهی می‌کنم. منظره‌ای بود که نباید از دستش می‌دادی. هر دشمنی به خود می‌لرزید؛ همان‌طور که یک دوست تحسینت می‌کرد. اما باید به این نکته اعتراف کنی خواهر! که از میان تمام خدایان، من جذاب‌ترین هستم.»

«اگر نصف آن‌قدر که فکر می‌کنی جذاب هستی، جذاب بودی، قطعاً از خورشید بیشتر می‌درخشیدی.»

«می‌بینی؟ کسی نمی‌تواند با من رقابت کند.»

«مایلم بشنوم در برابر آپولو^۱ هم همین را می‌گویی.»

هرمس با غرور سرش را تکان داد: «اوه، قطعاً او به‌اندازه‌ی کافی زیباست، اما بسیار ملال‌آور است!»

آتنا به سمت او خم شد و نوک شمشیرش را آرام به سینه‌ی او زد: «کلمات بعدی‌ای که از دهانت خارج می‌شود، بهتر است درباره‌ی پیامت باشد. تصور می‌کنم این اواخر، سزای عصبانی کردن من را دیده باشی.»

پیام‌رسان خدایان به تیغ روی دنده‌هایش نگاهی انداخت و بعد دوباره نگاهش را بالا آورد و به چشمان خاکستری و مصمم الهه‌ی جنگ خیره شد. صاف ایستاد و ردایش را با وقار اغراق‌شده‌ای منظم کرد و سپس با صدایی واضح و رسا گفت: «دباره‌ی فانی نورچشمی‌ات است.»

آتنا اخم کرد: «کریتوس؟» زئوس گفته بود که خودش، بعد از یادبود، مراقب کریتوس خواهد بود. «چه برایش پیش آمده است؟»

1- Apollo

«خب، فکر کردم با توجه به تمام کمک‌هایی که به تو کرده است و توجهی که گه‌گاه به او داری، شاید بدت نیاید که بدانی...»
«هرمس!»

هرمس سرش را تکان داد و شانه‌ای بالا انداخت: «بله، بله. این‌جا را ببین.»
عصای چاوشش را بلند کرد و به آن اشاره کرد. در فضای اطراف آن تصویری نقش بست. کوهی بسیار مرتفع‌تر از تصور و صخره‌ای با شیبی فوق‌العاده تند و بسیار بالاتر از دریای مواج اژه دیده می‌شد. کریتوس در لبه‌ی آن صخره مکتی کرد و به نظر می‌رسید که حرفی می‌زند، هرچند کسی آن‌جا نبود تا بشنود.

«نورچشمی‌ات مسیر پرمخاطره‌ای را برای پیمودن انتخاب کرده است. این راه او را به سمت هادس می‌برد.»

آتنا احساس کرد رنگش پریده است: «می‌خواهد جان خودش را بگیرد؟»
«این‌طور به نظر می‌رسد.»

«اجازه‌ی این را ندارد!»

آتنا با خود اندیشید که چه فانی متمرّد و سرکش‌ی! و زئوس کجا بود؟ قطعاً مراقب کریتوس نبود! و دوباره در فکر فرورفت که مگر زئوس نگفته بود که حواسش به این اسپارتان بود؟ اگر این‌طور بود که مسئله به کل چیز دیگری می‌بود.

همان‌طور که ذهنش تمام احتمالات و ناممکن‌ها را بررسی می‌کرد، کریتوس در تصویر به جلو خم شد و قدمی از لبه‌ی صخره به فضای خالی گذاشت... و سقوط کرد. به همین راحتی سقوط کرد.

نه درگیری. نه فریادی. نه بانگ کمکی. با سر به سوی مرگش، در صخره‌های پایین، شیرجه زد و در چهره‌اش چیزی جز آرامش نبود.

هرمس پوزخندی زد: «فکر این‌جایش را نکرده بودی؟ مگر تو الهه‌ی بصیرت و پیشگویی نیستی؟»

هنگامی که آتنا نگاه خیره‌اش را به او دوخت، پوزخندش را با سرفه‌ای محو کرد. آتنا با لحنی آرام و مرگ‌بار گفت: «بار دیگر که یکدیگر را ملاقات کردیم آن چه را که برایت پیش‌بینی می‌کنم، نشانت خواهم داد.»
هرمس به‌سختی آب دهانش را قورت داد: «من، آه! فقط داشتم سربه‌سرت می‌گذاشتم. فقط شوخی کوچکی بود.»

«به همین دلیل است که هنوز لازم ندیده‌ام به تو آسیبی بزنم.» شمشیر آتنا هوای جلوی بینی هرمس را به‌سرعت شکافت، اما هرمس هم به‌شکل تحسین‌برانگیزی چندان از جایش تکان نخورد.

آتنا خودش را جمع‌وجور کرد و لحظه‌ای اراده کرد تا از اتاقش به‌سرعت خارج شود و هرمس را مبهوت پشت سر گذاشت. به فاصله‌ی یک آن فکر کردن، از کوه المپ تا صخره‌های شلاق‌خورده از باران پایین آمد. او درست زمانی رسید که کریتوس باسرعت به سمت پایین ابرها سقوط می‌کرد.

بیک درست گفته بود. آتنا کمترین اطلاعی نداشت که انتهای داستان کریتوس خودکشی باشد. چطور ممکن بود تا این حد نسبت به ماجرا کور بوده باشد؟ چطور ممکن بود زئوس اجازه دهد این اتفاق بیفتد؟
از همه‌ی این‌ها مهم‌تر: کریتوس چطور می‌توانست تا این حد متمرّد و عاصی باشد؟

به قبرستان کشتی‌ها اندیشید؛ جایی که سقوط کریتوس در واقع از آن‌جا آغاز شده بود. شروع ماجرا باید از همان‌جا می‌بود.
گورستان کشتی‌ها در دریای اژه...

فصل اول

تمام کشتی به لرزه و ناله درآمد و در بوران شدید زمستانی به سمت بالا کج شد. گویی به منطقه‌ی کم‌عمق غیرمنتظره‌ای، آن‌هم در عمیق‌ترین بخش دریای اژه، رسیده بود. کریتوس، در حالی که لب‌هایش از دندان‌هایش کنده شده بود، و با خشم می‌گرید، دست‌هایش را دور مجسمه‌ی آتنا در عرشه‌ی کشتی شکسته‌ی خود انداخت. بالای سرش و روی دکل اصلی کشتی، آخرین بادبان چهارگوش کشتی در طوفان ترک خورد و سقوطش صدایی سهمگین همچون انفجار صاعقه‌ای در نزدیکی ایجاد کرد. دسته‌ای عظیم از مخلوقات پلید و لاغر، بسان زنانی زشت‌رو با بال‌های خفاش، بالای دکل و دور آن می‌چرخیدند. صدایشان همچون جیغی گوش‌خراش بود و اشتیاق به خون در آن موج می‌زد.

کریتوس غرید: «هارپی!»

او از هارپی‌ها متنفر بود. جفتی از این هیولاهای بال‌دار در میان زوزه‌ی باد جیغ کشیدند و ناگهان با چنگال‌های خون‌آلود خود بر محل ترک‌خوردگی دکل فرود آمدند.

بار دیگر از دکل صدا برخاست و این بار سرانجام از جای ترک‌خوردگی

1- Harpy

شکست، تکه تکه شد و با سرعت به گونه‌ای که گویی سیلی محکمی به هارپی‌های اطراف نواخته باشد، روی عرشه افتاد. یکی از آن‌ها در طوفان ناپدید شد؛ اما دیگری بی‌رحمانه چنگال‌هایش را در موهای یکی از کشتیبانان فرو برد و خودش را در جایش ثابت نگه داشت. آن هارپی ملوان اسیر و بخت‌برگشته را که فریاد می‌کشید و در آسمان تاب می‌خورد، با خود می‌کشید و می‌چرخاند تا چنگ‌هایش را در گردنش فرو کند و از خورش که به پایین فوران می‌کرد، تغذیه کند.

هارپی کریتوس را دید که نظاره‌گر واقعه است و جیغ خشمگین ممتدی کشید. سر ملوان را از تنش جدا کرد و به سوی کریتوس پرتاب کرد. کریتوس سر آن مرد را که چون موشکی مهیب به سمتش پرتاب شده بود، با پشت دستش به شکل تحقیرآمیزی پس زد. سپس هارپی بدن به‌جامانده از ملوان بیچاره را با شدتی پرتاب کرد که برای کشتن مردی عادی کافی بود.

هرچند هدف آن هارپی به‌هیچ‌وجه عادی نبود. کریتوس به کناری غلتید و بند کمر ملوان نگون بخت‌سربریده را، پیش از آن‌که جسدش سرنگون شود، ربود. کشش شدید بند را پاره کرد و جسد را به دریای مواج فرستاد. کریتوس شیرجه‌ی هارپی به سمتش را به‌دقت سنجید. هارپی همانند شاهینی که چنگال‌های چاقوماندش را برای درآوردن چشم‌های او از حدقه باز کرده باشد، به سرعت به سمتش فرود می‌آمد.

کریتوس ناگاه و به‌طور غریزی دستانش را پشت شانه‌هایش برد، گویی در جست‌وجوی شمشیرهای بزرگ، خمیده، و بی‌نهایت برنده‌ی خود بود که آن‌جا قرار داشت. سلاح مخصوصش، تیغ‌های آشوب، که خدای آهنگری، هفائستوس^۲، در کوره‌ی خود هادس ساخته بود. زنجیرها از قبضه در مچ‌هایش گره خورده بود و از درون گوشت تنش رد شده بود تا با استخوان‌هایش پیوند بخورد. اما در لحظه‌ی آخر این جفت اسلحه را در جای خود رها کرد.

1- Blades of Chaos

2- Hephaestus

یک هارپی ارزش بیرون کشیدن تیغها از نیام را نداشت. بند کمر ملوان هلاک شده را مانند شلاقی بیرون کشید و آن را به سمت هارپی در حال شیرجه پرتاب کرد. بند به دور گردن هارپی پیچید. کریتوس از مجسمه به عرشه‌ی کشتی پایین پرید و فشار این پرش هارپی را از آسمان به کف کشتی کوفت. با یکی از صندل‌هایش هارپی را زیر پای خود گیر انداخت و بند را با اندک توانی به سمت بالا کشید. همان ذره نیرو کافی بود. سر هارپی از تنش جدا و به هوا پرتاب شد.

کریتوس سر هارپی را در همان حال در هوا با دست دیگرش که آزاد بود به سرعت ربود و به سمت دسته‌ی هارپی‌های خروشان و در حال چرخش تکان داد و غرید: «دوباره پایین بیایید! ببینید چه نصیبتان می‌شود!» او بار دیگر هارپی‌ها را به مبارزه طلبید. این بار سر بریده را با دقتی مرگ‌بار و با نیرویی باورنکردنی به سمت نزدیک‌ترین هارپی پرتاب کرد. سر به صورت هارپی دیگر برخورد کرد و صدای آن موجود را مانند ضربت تبر در گلو خفه کرد. موجود بخت‌برگشته در آسمان واژگون شد و در طوفان دریا چندین متر آن طرف‌تر از لنگرگاه سقوط کرد.

کریتوس فقط ابروهایش را درهم کشید. کشتن آن موجودات دیگر حتی لذتی نداشت. هارپی‌ها هم‌اوردش نبودند.

اخم کریتوس عمیق‌تر شد، وقتی طوفان آن کشتی تجاری را که در پی‌اش بود، لحظه‌ای نمایان ساخت. آن کشتی بزرگ هنوز دو بادبان‌ش برافراشته بود و در جهت باد به سرعت دور می‌شد. بی‌درنگ پی برد چرا کشتی‌اش عقب مانده است. پاروزن‌های او از ترس هارپی‌ها در هر فضایی که می‌شد، مانند زیر میزها و تیرها، خود را مچاله و پنهان کرده و حتی از پاروها برای خود سپری درست کرده بودند تا از هجوم هارپی‌ها در امان باشند. کریتوس بی‌آن‌که کلامی بگوید زیر لب غرید و یکی از پاروزن‌های وحشت‌زده را از قفا گرفت و با یک دست از زمین بالا آورد.

«تنها هیولایی که باید از آن بترسی من هستم!» و با حرکت سریع و بی‌زحمت مچ خود، آن بزدل را به درون امواج پرتاب کرد. «حالا پارو بزن!» باقی خدمه‌ی کشتی با دیدن این صحنه به یک‌باره و با توانی دیوانه‌وار شروع به پارو زدن کردند. بزدلی تنها چیزی بود که کریتوس بیشتر از هارپی‌ها از آن تنفر داشت.

«و تو!» کریتوس مشت گره‌کرده‌اش را به سگان‌دار کشتی نشان داد. «اگر مجبور شوم پشت سگان برگردم، تو را طعمه‌ی هارپی‌ها خواهم کرد!» خروش کریتوس همچون گاوی نر هولناک بود و سگان‌دار را به کرنش واداشت.

«کشتی را در دیدرس داری؟ داری یا نه؟»

سگان‌دار گفت: «یک‌چهارم فرسنگ، از سمت راست عرشه‌ی کشتی، با ما فاصله دارد. اما هنوز بادبان دارد و با این اوصاف ما هرگز به آن نمی‌رسیم!» «می‌گیریمش.»

کریتوس روزهای مدیدی را در تعقیب این کشتی گذرانده بود. ناخدای آن ملوانی توانمند و زیرک بود. حقه‌ای نبود که کریتوس بلد باشد و آن ناخدای زیرک به کار نبرده باشد. حتی حربه‌هایی جدید نیز به کار بسته بود، اما هر روز که سپری می‌شد، گالی^۱ تندروی کریتوس، کشتی تجاری را ناگزیر به سمت تنها خطری سوق می‌داد که هیچ شناوری را یارای نجات از آن نبود: گورستان کشتی‌ها.

کریتوس می‌دانست که شکار در چنگش است. آخرین اشتباه هر ناخدایی ورود به آن تنگه‌ی نفرین‌شده بود.

پیش‌رو، لاشه‌های کشتی‌های شکسته و مخروبه که از بخت بد یا به‌اشتباه سر از آن گورستان درآورده بودند، همچون صخره‌هایی ناهموار در میان تنگه‌ای باریک پدیدار می‌شد. کسی نمی‌دانست چند کشتی آن‌جا از بین رفته بود.

Galley - نوعی کشتی باستانی.

شاید صدها یا حتی هزاران کشتی به دلیل جزرومد یا در برخورد با یکدیگر واژگون و به لاشه‌هایی تکه‌تکه تبدیل شده بود. یا آن‌قدر آب در آن‌ها رفته بود که غرق شده بودند. اما این‌جا پایان مخاطره نبود. بقایای بسیاری از این کشتی‌ها به‌گونه‌ای در بستر دریا قرار گرفته بود که بر اثر انباشته شدن روی یکدیگر همچون آبسنگ‌هایی مصنوعی بر سطح دریای اژه قد کشیده بودند. گویی انتظار می‌کشیدند تا بدنه‌ی هر کشتی نگوین بختی را تکه‌تکه کنند. علامت‌گذاری این آبسنگ‌ها و تپه‌های دریایی ممکن نبود زیرا کشتی‌ای نبود که وارد آن وادی شده، بی‌گزندی موفق به ترکش شود. ملوانان بسیاری در این منطقه از بین رفته بودند و بوی تعفن گوشت‌گندیده تمام فضا را پر کرده بود. کریتوس نگاهش را کمی دورتر و به کشتی تجاری دوخت که حالا بادبان‌هایش را انداخته بود و پاروهایش را برای دور زدن آماده می‌کرد، و به‌نشان رضایت و خرسندی سری تکان داد. اگر در قسمت دیگری از دریا بود، این کار ممکن بود به‌منزله‌ی نزدیک بودن راه نجات باشد. اما کشتی به گورستان کشتی‌ها دیگر بسیار نزدیک شده بود. به یک‌باره و وقتی کشتی می‌خواست دور بزند، سری عظیم‌الجثه از اعماق بیرون آمد و روی عرشه‌ی کشتی خراب شد. سپس گردن تنومندش را چرخاند تا دکل را بشکند.

هرگاه صدای باد لحظه‌ای آرام می‌شد، کریتوس به‌وضوح فریاد و بانگ نبرد خدمه‌ی کشتی روبه‌رویش را می‌شنید که دیوانه‌وار با شمشیرهای کوتاه و تبرهای آتشین خود بر گردن هیدرا ضربه وارد می‌کردند. سرهای بیشتری از اعماق دریا بیرون آمد. کریتوس به سگان‌دار فرمان داد که مستقیم به سمت آن کشتی برود. دلیلی نمی‌دید منتظر بماند تا خلاص شوند. آن‌ها به‌حدی درگیر مبارزه با هیدرا بودند که متوجه نبودند مستقیم به سینه‌ی قبرستان کشیده می‌شوند. تمام اطراف پوسته‌های شناور متروک و مخروبه‌ی کشتی‌هایی به‌چشم می‌خورد که یا از حمایت خدایان بی‌نصیب مانده بودند

یا سرنوشت نفرین شده‌شان آن‌ها را به آن مکان کشانده بود. گالی کریتوس از کنار کشتی دیگری گذشت که پیدا بود کمی پیش‌تر از کریتوس و شکارش به آن‌جا رسیده. چند تن از ملوانان آن را با نیزه‌ای عظیم به دکل دوخته و هارپی‌ها تن‌هایشان را جدا کرده بودند. از اکثرشان فقط تکه‌هایی از گوشت باقی مانده بود که به اسکلت تنشان آویزان بود. اما یکی از آن‌ها که به دکل نزدیک‌تر بود، هنوز زنده بود. آن ملوان کریتوس را دید و عاجزانه شروع به لگد پراندن کرد و ملتمسانه دست‌هایش را در سکوت به قصد جلب ترحم کریتوس دراز کرد.

آن نیزه‌ی عظیم نظر کریتوس را بیشتر جلب کرد. چرا که از وجود سایکلپسی^۱ در آن نزدیکی خبر می‌داد. او قدمی برداشت و در مقابل دید سگ‌ان‌دار قرار گرفت که نگاهش به کشتی مرگ بود. «حواست به مسیرت باشد.»

سگ‌ان‌دار صدایش در سینه حبس شد و گفت: «لرد آرس با ما درافتاده است. هارپی‌ها، هیدرا، این‌ها مخلوقات اویندا! تمامی‌شان. از خدای جنگ سرپیچی می‌کنی؟»

کریتوس با ضربه‌ای سنگین سگ‌ان‌دار را نقش کف عرشه‌ی کشتی کرد. «آن کشتی آب تازه دارد. پیش از آن‌که غرق شود، یا مجبوریم تسخیرش کنیم، یا در اثر آشامیدن آب دریا بمیریم. آرس را فراموش کن. نگران پوزئیدون باش.» سپس مرد را از جایش بلند کرد و دوباره جلوی سگ‌ان‌دار داد. «و اگر پوزئیدون نگرانت نمی‌کند، من کسی هستم که همواره لازم است نگرانت باشی.»

آن‌ها دو روز را بدون آب گذرانده بودند. دهانش از بیابان ارواح گمشده هم خشک‌تر بود و زبانش متورم شده بود. کریتوس با کمال میل به خاطر آب هر معامله‌ای می‌کرد؛ اما پیش از آن‌که چنین معامله‌ای رخ بدهد، ناخدای کشتی تجاری لحظه‌ای او را دید و تصمیم گرفت تا مسیر عاقلانه‌تری یعنی فرار را

1- Cyclops

انتخاب کند. زیرا گویا، تمامی سگ‌های جهنمی هادس به دنبالش افتاده بودند. کریتوس با خود اندیشید که عواقب چنین زیرکی‌ای را به ناخدا یاد می‌دهد. او دستی بر ریش کوتاه و نوک‌تیز خود کشید و لخته‌های غلیظ خون را زیر انگشتانش احساس کرد. نمی‌دانست و اهمیتی نیز نداشت که از خون انسان بود یا از هارپی‌ها. خودش را کاوید تا ببیند زخمی برداشته است یا خیر. این احتمال می‌رفت که در بحبوحه‌ی نبرد زخمی کاری و کشنده برداشته باشد. وقتی زخمی نیافت، انگشتانش ناخودآگاه رد خالکوبی سرخی که صورت و سر تراشیده‌اش را تا کمر دربرمی‌گرفت، دنبال کرد. آن سرخی در برابر سفیدی استخوانی پوستش به شدت جلوه می‌کرد.

خون و مرگ. این دو سرمایه‌ی کریتوس در تجارت بود. هرکس که او را در جنگ‌ها دیده یا حتی آوازه‌ی داستان‌های افسانه‌ای‌اش را شنیده بود، محال بود او را با فرد دیگری اشتباه بگیرد.

ضربه‌ی شدید دیگری کریتوس را روی سگ‌اندار انداخت. کشتی تکان خورد و غرغری کرد و این صدا مدتی ادامه یافت. ملوان روی عرشه افتاد و کریتوس بی‌درنگ سگ‌ان کشتی را در دست گرفت، اما سگان آزادانه در هوا می‌چرخید. سگ‌اندار نفس‌نفس‌زنان گفت: «سگان! سگان از جایش کنده شده است!» کریتوس آن سگان بی‌مصرف را رها کرد و به عقب کشتی نگاهی انداخت. یکی از همان لاشه‌های کشتی‌های شکسته مانند نیزه‌ای که در شکم ماهی فرو رفته باشد، گالی‌اش را شکافته بود. دکلی به‌عرض بدنش از بدنه‌ی کشتی رد شده بود و از عقب، داخل، و زیر آن رخنه کرده و کل سگان را از هم دریده بود. کریتوس فریاد کشید: «به راست پارو بزنید! خلاف جهت! همین الان! حالا به چپ! برای نجات جان‌های ناچیزتان پارو بزنید!»

گالی با صدایی دلخراش از تیر دکل جدا شد و نوک آن به سمت کشتی تجاری چرخید. کریتوس دستور داد با تمام سرعت به سمت آن پارو بزنند. او برگشت و بر سر سگان‌دار فریاد زد: «آهنگ سریع‌تری بگیرید! سریع‌تر برو!»